

یک هفته بود مادرم در بیمارستان بستری بود. مصطفی به من سفارش کرد که «شما بالای سر مادرتان بمانید و لش نکنید، حتی شبها». و من هم این کار را کردم. مامان که خوب شد و آمدیم خانه، من دو روز دیگر هم پیش او ماندم.

یادم هست روزی که مصطفی آمد دنبالم، قبل از این که ماشین را روشن کند دست مرا گرفت و بوسید، می بوسید و همان طور با گریه از من تشکر می کرد. من گفتم: «برای چی مصطفی؟» گفت: این دستی که این همه روزها به مادرش خدمت کرده برای من مقدس است و باید آن را بوسید.» گفتم: از من تشکر می کنید؟ خب این که من خدمت کردم مادر من بود، مادر شما نبود که این همه کارها می کنید.»

گفت: «دستی که به مادرش خدمت می کند مقدس است و کسی که به مادرش خیر ندارد به هیچ کس خیر ندارد. من از شما ممنونم که با این همه محبت و عشق به مادرتان خدمت کردید.» هیچ وقت یادم نرفت که برای او این قدر ارزشمند بوده که من به مادر خودم خدمت کردم.